

آشوب خزنده

اچ. پی. لاکرفتوینفرد ویرجین جکسون | محمدهادی فروش‌نیا

از لذات و تألمات تریاک بسیار نوشته‌اند. وجدها و ترس‌های دکوئِنسی [1] و جنات مصنوع **بودلیر** با چنان هنرمندی‌ای به ضبط و شرح آن پرداخته‌اند که نام آنان را جاودان ساخته و جهان را نسبت به زیبایی، دهشت و اسرار عوالمی که فرد خیال باف بدان جا راه می‌یابد آگاه نموده است. اما هرچند بسیار به گفته آمده، لیک هیچ کس یارای آن نیافته که به ذات اوهامی که در برابر ذهن گسترانیده شده تقرب جوید؛ و یا به راه‌های ناشناخته‌ای نزدیک شود که مصرف‌کننده‌ی مخدر به طور مقاومت‌ناپذیری به مسیر مَنین و مرموزش کشیده می‌شود. دکوئِنسی به سمت آسیا کشیده شد، آن دیار بارور سایه‌های ابرآلود که قدمتِ سهمگینش چنان چشمگیر است که «درازای عُمَر نام و تبار، حس جوانی را در فرد فرو می‌خشکاند»، اما او جرئت رفتن به فراسوی آنجا را نداشت. چه، آنان که فراتر رفته‌اند، به ندرت بازگشته‌اند؛ و حتی وقتی هم که بازگشته‌اند، یا خاموش بودند و یا به کلی مجنون. من به جز یک بار تریاک را مصرف نکردم - در سال طاعون، وقتی دکترها می‌کوشیدند تا دردهایی که قادر به علاجشان نبودند را کرخت و بی‌حس سازند. اُردوزی رخ داد - چون پزشکم را وحشت و خستگی از توان انداخته بود - و من به جایی حقیقتاً دوردست سفر کردم. در نهایت بازگشتم و زنده ماندم، اما [در نتیجه‌ی این سفر] شب‌هایم را خاطراتی غریب در بر گزفت، و دیگر دکتری را نگذاشتم که برایم تریاک تجویز کند.

درد و زق‌زقی که در سرم بود در زمان تجویز مخدر به کلی تاب‌ناپذیر گشته بود. به آینده هیچ اعتنایی نداشتم؛ فرار کردن، چه به واسطه‌ی درمان، چه ناهشیاری یا مرگ، تنها چیزی بود که برایم اهمیت داشت. در آن زمان نسبتاً هذیان‌زده بودم، از این رو تعیین زمان دقیق انتقال برایم دشوار است. اما تصور می‌کنم که تأثیرات مخدر احتمالاً آن‌دک زمانی پیش از آن که زق‌زق سرم دیگر دردناک نبود آغاز شد. چنان که گفتم اوردوزی رخ داد؛ بنابراین واکنش‌هایم احتمالاً بسیار دور از حالت طبیعی بوده است.

حس سقوط، که به طور عجیبی از هرگونه جاذبه یا جهت‌مندی منفک بود، برایم قابل توجه بود؛ با این حال احساس حضور جمعیتی نامرئی و بی‌شمار را داشتم، جمعی با انواع بی‌نهایت گوناگون، اما همگی کمابیش مرتبط با من. گاهی به نظرم می‌آمد که این من نبودم که سقوط می‌کردم، بلکه عالم یا اعصار بودند که در اطرافم در حال سقوط بودند. ناگهان دردم پایان پذیرفت و به تدریج شروع کردم به نسبت دادن زق‌زق به نیرویی خارجی، به عوض آنکه آن را ناشی از چیزی در درون خودم بدانم. سقوط نیز متوقف شد و جای خود را به حس آسایشی پریشان و زودگذر داد؛ و وقتی با دقت گوش فرا دادم، به نظرم رسید که زق‌زق و کوبش متعلق به دریایی وسیع و رازناک است که امواج شوم و سترگش کرانه‌ی متروکِ برجا مانده از طوفان عظیمی را مجروح می‌ساخت. آنگاه چشمانم را گشودم.

برای لحظه‌ای محیط اطرافم به نظرم آشفته آمد، همچون تصویر افکنده شده بر پرده‌ای که به طرز نومیدانه‌ای تار باشد، اما تدریجاً به تنهاییم در اتاقی ناشناس و زیبا واقف شدم که پنجره‌های بسیاری روشنش می‌ساخت. نتوانستم در باب

ماهیت دقیق آن ساختمان به هیچ تصویری برسم، چراکه افکارم هنوز بسیار پریشان بودند؛ اما توانستم قالیچه‌ها و پرده‌های رنگارنگ، میزهای با دقت آراسته شده، صندلی‌ها، چهارپایه‌ها، پشتی‌ها و کوزه‌های ظریف و تزئیناتی را تشخیص دهم که نشانی از مرموز بودن داشتند، بی‌آنکه سراسر ناآشنا باشند. به تمام این‌ها توجه داشتم، اما زمان زیادی در مرکز توجهم باقی نماندند. حسی که آهسته اما پیوسته و خزانده از هشیاری‌ام می‌گذشت و در جایگاهی بالاتر از هر احساس دیگری جای می‌گرفت، بیمی گیج‌کننده از چیزی مجهول بود؛ بیمی هرچه عظیم‌تر از آن رو که نمی‌توانستم موشکافی‌اش کنم، و به نظر می‌رسید که به تهدیدی اشاره داشت که مخفیانه در حال نزدیک شدن بود - نه مرگ، بلکه چیزی بی‌نام و مجهول که به کویات از مرگ مخوف‌تر و مکروه‌تر بود.

به زودی دریافتم که دلیل و محرک هراسم آن کوبش مهیب بود که پژواک‌های لاینقطعش مجنون وار مغز خسته‌ام را در هم می‌کوبید. گویی از جایی در بیرون و از زیر عمارتی که در آن ایستاده بودم به گوش می‌رسید و خود را با خوف‌انگیزترین تصاویر ذهنی‌ام درهم می‌آمیخت. احساس کردم که منظره یا شیئی مخوفی در پس دیوارهای پارچه‌پوش قرار دارد، و هنگامی که از پنجره‌های قوس دار و مشبکی که به گونه‌ای شگفت‌انگیز در هر سمت جای داشتند نگاهی به بیرون انداختم، بر خود لرزیدم. وقتی دیدم که این پنجره‌ها کرکره‌هایی دارند، همه‌شان را بستم و با این کار چشمانم را از نظاره‌ی مناظر بیرون برکنار داشتم. سپس با استفاده از سنگ چخماق و تکه فلزی که بر یکی از میزهای کوچک یافته بودم، شمع‌های بسیاری که در طاقچه‌های اسلیمی دیوارها قرار داشتند را روشن ساختم. حس اطمینان مضاعفی که از کرکره‌های کشیده و نور مصنوعی حاصل می‌شد، اعصابم را تا حدی آسوده ساخت، اما هنوز نمی‌توانستم آن صدای کوبش یکنواخت را خاموش کنم. اکنون که آرام‌تر بودم، صدا به همان اندازه که خوف‌انگیز بود، دل‌انگیز نیز به نظر می‌آمد، و علی‌رغم رعبِ هنوز نیرومندی که در دل داشتم، در خود میلی متناقض به جستجوی منشأ این صدا حس کردم. وقتی پرده‌ای که در سمت نزدیک‌تر اتاق به صدای کوبش قرار داشت را کنار زدم، به دالانی کوچک و بسیار مزین برخوردیم که به دربی حکاکی شده و پنجره‌ی بزرگ پیش‌آمده‌ای منتهی می‌شد. به‌طور مقاومت‌ناپذیری به سوی این پنجره کشیده شدم، هرچند هراس‌های مبهم گویی با توانی به همان اندازه نیرومند، مرا به عقب می‌راند. وقتی به آن نزدیک شدم توانستم در دوردست گردابی آشوبناک را ببینم. سپس هنگامی که به پنجره رسیدم و در همه جهات بیرون را نگریدم، منظره‌ی شگرف پیرامونم با نیرویی فراوان و ویرانگر بر من هجوم آورد.

چشم‌اندازی دیدم که هرگز پیشتر ندیده بودم و هیچ بشر ذی‌روحي نمی‌توانست دیده باشدش، مگر در هذیان تب و یا دوزخ تریاک. عمارت بر زمین کم‌عرضی واقع بود - یا آنچه اکنون به زمین کم‌عرضی بدل گشته بود - 300 پا بالاتر از آنچه پیشتر انگار گرداب خروشان‌ی از آب‌های مجنون بود. در هر سوی خانه پرتگاهی به تازگی فرسایش یافته از خاکِ سرخ قرار داشت، در حالی که در برابر امواجی سهمگین هنوز به‌گونه‌ای دهشتناک بر هم فرو می‌غلتیدند و زمین را با یکنواختی و ظرافتی هولناک می‌بلعیدند. حدود یک مایل یا بیشتر آن سوتر، امواجی در خیز و فرود بودند که لااقل پنجاه پا بلندی داشتند، و در افق دوردست ابرهای سیاه‌غول‌آسا با اشکالی غریب چون لاشخورانی ناپاک که روی تخم خوابیده باشند بی‌حرکت بودند. امواج تیره و ارغوانی‌رنگ بودند، تقریباً سیاه، و چنگ زده بر گل و خاکِ سرخ‌رنگ ساحل، چونان دستانی زشت و آزمند. بی‌اختیار چنین حس کردم که نوعی ذهن مهلک بحری، جنگی به قصد نابودی علیه کل خشکی اعلام کرده است، جنگی شاید به تحریک آسمان خشمناک.

چون بالأخره از بهتی که این منظره‌ی غریب مرا در آن افکنده بود خارج شدم، دریافتم که به لحاظ جسمانی در شرایط به شدت خطرناکی قرار دارم. در همین حین که مشغول نظاره بودم از ساحل چند پا کاسته شده بود و طولی نمی‌کشید که خانه از بنیان سست شود و به سیاهچال سهمگین امواج تازیان‌زن درافتد. بنابراین سریعاً به سمت دیگر عمارت شتافتم و وقتی به دری رسیدم به سرعت داخل شدم و با کلید عجیبی که بر آن بود، در را پشت سر خود قفل کردم. آنگاه محیط غریب پیرامون خود را بیشتر نگریدم و توجهم به انشقاق خارق‌العاده‌ای جلب شد که به نظر می‌آمد میان بحر سرکش و فلک فاصل بود. در هر سوی آن دماغه‌ی پیش‌آمده شرایط متفاوتی حاکم بود. وقتی به سمت چپم نگاه کردم دیدم که در آنجا دریایی بود که تلاطمی ملایم داشت و امواجی سبزرنگ که به زیر خورشیدی تابناک به آرامی در تموج بودند. کیفیت و وضع خورشید به گونه‌ای بود که مرا به لرزه می‌انداخت اما نمی‌توانستم بگویم چگونه بود و هنوز هم نمی‌دانم. در دست راستم نیز دریایی بود، اما آبی‌رنگ، آرام بود و خیزاب‌هایی ملایم داشت، در حالی که آسمان مافوقش تیره‌تر بود و کرانه‌ی شسته شده‌اش به عوض سرخی به سفیدی می‌زد.

سپس توجهم را به خشکی معطوف کردم و به شگفتی تازه‌ای برخوردیم؛ نباتاتی که در آن ناحیه روییده بودند شبیه به هیچ چیزی که دیده یا خوانده بودم نبودند. ظاهراً گیاهانی استوایی یا حداقل زیراستوایی بودند - استنتاجی که حرارت بالای هوا مرا به آن رهنمون ساخت. گاه تصور می‌کردم که می‌توانم شباهت غربی میان آن‌ها و نباتات موطن خود بیابم و به این خیال افتادم که گیاهان و بوته‌های شناخته‌شده ممکن است تحت تأثیر تغییر ناگهانی دما چنین اشکالی پیدا کنند؛ اما درختان نخل غول‌پیکر و پرشمار، واضحاً ناآشنا بودند. خانه‌ای که به تازگی ترکش کرده بودم بسیار کوچک بود - کمی بزرگ‌تر از یک کلبه - اما جنس مصالحش ظاهراً مرمر بود و معماری‌اش عجیب و التقاطی، حاصل آمیزش بدیع اشکال غربی و شرقی. در زاویه‌ها ستون‌هایی قرن‌تی قرار داشتند، اما سقف کاشی‌کاری شده‌ی سرخ‌رنگش همچون سقف بت‌کده‌های چینیان بود. از درب خانه به سمت بیرون معبری از نوعی شن سفید بی‌نظیر امتداد داشت که حدود چهار پا عرض داشت و در هر سویش ردیفی بود از نخل‌های باشکوه و بوته‌ها و گیاهان مثمر ناشناخته. این معبر به سمت آن قسمتی از دماغه می‌رفت که دریا آبی بود و کرانه نسبتاً سفید. گویی مجبور بودم که این معبر را پی بگیرم، چنانکه انگار روحی بدطینت از بحر متلاطم به تعقیبم برآمده باشد. در آغاز، راه اندکی سربالایی بود و پس از مدتی به قله‌ای آرام رسیدم. در پشت سر منظره‌ای که ترکش کرده بودم را دیدم؛ کل محدوده را با کلبه و آب‌های سیاه، که در یک سویش دریای سبزرنگ بود و در دیگر سو دریای آبی، و نفرینی بی‌نام و نام‌ناپذیر بر همه چیز مستولی بود. دیگر هیچ‌گاه آن ناحیه را ندیدم و هنوز اغلب به آن فکر می‌کنم... پس از این نگاه آخر راه خود را پی گرفتم و به کنکاش مناظر جزیره‌ای که در برابرم بود پرداختم.

وقتی به معبر نزدیک شدم دیدم که در امتداد ساحل دست راستی ادامه می‌یابد. جلوتر و در سمت چپ وادی شکوهمندی دیدم، با هزاران جریب مساحت، و پوشیده از انبوه علف‌های استوایی که از قامت من بلندتر بودند. تقریباً در انتهای میدان دید، درخت نخل غول‌آسایی بود که به نظر می‌رسید در من تولید شیفتگی و فریفتگی می‌کند. در این زمان تحیر و میل به گریز از آن شبه جزیره‌ی خطرناک تا حد زیادی هراسم را تخفیف داده بود، اما زمانی که متوقف شدم و از خستگی در راه نشستم و عاطلانه با دست‌هایم شروع به حفر درشن‌های گرم و طلایی و سپیدفام کردم، حس ترس تازه و تندی بر من مستولی شد. گویی بلایی که در دل علف‌های بلند تازیان‌زن بود به هراس ناشی از بحر متلاطم اهریمنی افزوده شده بود، و من با صدایی بلند و منقطع شروع کردم به فریاد زدن که «ببر؟ ببر؟ این ببر است؟ جانور؟ جانور؟ آیا آنجا جانوریست که از آن می‌ترسم؟» داستان باستانی و دیرینی در باب ببرها به خاطر آمد که قبلاً خوانده

بودم؛ سعی کردم مؤلفش را به یاد آورم اما این کار را دشوار یافتم. سپس در خلال ترس‌هایم به خاطر آوردم که داستان نوشته‌ی رادیارد کیپلینگ [2] است؛ اما اینکه او را به‌عوض نویسنده‌ای باستانی گرفته‌ام به نظرم غریب نیامد. مایل شدم که مجلدِ مشتمل بر این داستان را ببابم و نزدیک بود که باز به کلبه‌ی نفرین‌شده برگردم تا آن را بردارم اما شعور خودم و شیفتگی‌ام به نخل مانعم گردید.

اینکه آیا بدون جاذبه‌ی متقابل نخل عظیم هم می‌توانستم در برابر میل به بازگشت مقاومت کنم یا نه را نمی‌دانم. این کشش حالا بر من چیره گشته بود و من از معبر بیرون شدم و علیرغم هراسم از علف‌ها و مارهایی که ممکن بود لابلا‌ی آن‌ها کمین کرده باشند، چهار دست‌وپا از سرایشی آن وادی پایین رفتم. عزمم را جزم کرده بودم که تا آنجا که می‌توانم برای خاطر حیات و عقلم در برابر تمامی مخاطرات بی‌و بحر بستیزم، هرچند گهگاه، وقتی فشر فشر دیوانه‌کننده‌ی علف‌های عجیب به تلاطم و کوبش هنوز قابل شنیدن و عذاب‌آور امواج دوردست می‌پیوست، بیم شکست خوردن بر من فائق می‌آمد. گهگاه متوقف می‌شدم و از برای آرامش دست‌هایم را روی گوش‌هایم قرار می‌دادم، اما هیچ‌گاه نمی‌توانستم به کلی آن صدای نفرت‌انگیز را خاموش سازم. این‌گونه به نظرم آمد که پس از گذر مدتی مدید بالأخره کشان‌کشان خود را به نخل مسحورکننده رساندم و در سکوت زیر سایه‌ی حمایت‌گرش آرامیدم.

سپس یک دسته وقایع رخ داد که مرا به اوج وجد و ترس برد؛ وقایعی که یادآوری‌شان ریشه بر اندامم می‌اندازد و شهادت آن را ندارم که در پی تفسیرشان باشم. به محض آنکه به زیر شاخ و برگ آویزان نخل خزیدم، از شاخه‌هایش کودکی فرو افتاد با چنان زیبایی‌ای که هرگز پیشتر ندیده بودم. این موجود هرچند ظاهری ژولیده و خاک‌آلود داشت، اما سیمایش فان [3] یا نیمه‌خدایی را می‌مانست و گویی در زیر سایه‌ی انبوه درخت از خود تشعشعی منتشر می‌ساخت. او لبخندی زد و دستش را دراز کرد، اما پیش از آنکه بتوانم برخیزم و سخنی بگویم، در آسمان نوای دل‌انگیز سرودی شنیدم؛ نت‌های بالا و پایین با هم آهنگی سماوی و ملکوتی‌ای با یکدیگر می‌آمیختند. خورشید در این زمان به زیر خط افق فرو رفته بود و در آن گرگ‌ومیش دیدم که هاله‌ای از نور ملایم سر کودک را در بر گرفته است. سپس او با آوایی دل‌نشین با من چنین گفت: «این پایان کار است. آنان به وقت غروب از ستارگان فرار سیده‌اند. کنون همه چیز به پایان آمده و ما در ماورای جریان‌های آرینوریان [4]، سعادت‌مندانه در تلو [5] خواهیم زیست.» در همین حین که کودک سخن می‌گفت، تابش ملایمی را از آن سوی برگ‌های نخل مشاهده کردم، و برخاستم و زوجی را درود گفتم که می‌دانستم خوانندگان برجسته‌ی گروهی‌اند که در موردشان شنیده بودم. شاید خدا و الهه‌ای بودند، چراکه چنین جمالی انسانی نبود؛ و دستانم را گرفتند و گفتند: «بیا فرزند، اصوات را شنیدی، و همه چیز خوب است. در تلو، در ماورای راه شیری و جریان‌های آرینوریان، شهرهایی‌اند همه از کهریا و کرکهان. و بر قبه‌های چندوجهی‌شان تصاویر ستارگان غریب و دل‌فریب می‌درخشد. به زیر پل‌های عاجی تلو، انهار از زروان جاریست که حامل دوبه‌هایی‌اند به مقصد کیتاریون [6] هفت خورشید پر شکوفه. و در تلو و کیتاریون، تنها جوانی، زیبایی و شادکامی را جایگاه است و هیچ‌کس به گوش نمی‌رسد مگر صدای خنده، خنیا و عود. تنها خدایگان‌اند مقیم در تلو زین رود، و تو نیز در جوار ایشان خواهی بود.» همان‌طور که مسحورانه گوش می‌کردم، به یکباره از تغییری در پیرامون خویش آگاهی یافتم. درخت نخل که اندکی پیش بر جسم خسته‌ام سایه افکن بود، اکنون در سمت چپ من قرار داشت و با فاصله‌ی بسیاری پایین‌تر از من واقع شده بود. واضحاً در هوا شناور بودم؛ ملازم نه تنها با کودک غریب و زوج تابناک، بلکه همچنین با جمعی هر دم فزون از جوانان و دوشیزگانی نیمه‌فروزان با تاج‌هایی از تاک و گیسوانی رها در باد و سیمایی شاد. آهسته‌آهسته با یکدیگر صعود می‌کردیم، گویی سوار بر نسیم خوشبویی که نه از زمین، بلکه از سحاب‌هایی زین می‌وزید، و کودک نجواکنان در گوشم

گفت که نگاهم همواره باید به بالا و به معابر نور باشد و نه به پایین و به گردونی که به تازگی ترکش گفته بودم. جوانان و دوشیزگان اکنون اشعاری با همراهی عودها می خواندند، و من خود را در سلم و سروری حس کردم که از هر لذتی که می توانستم به تصور در آورم عمیق تر بود، تا اینکه صدای مزاحمی تقدیرم را تغییر داد و روحم را در هم شکست. در میان نوای طرب انگیز خوانندگان و عود نوازان، گویی با همدستی مکارانه و اهریمنانه ای، از گرداب های زیرین صدای تلاطم نفرت بار و زنده ی آن بحر سهمگین به گوش رسید. و هنگامی که آن امواج سیاه پیغام خود را بر گوش هایم کوبیدند، سخنان کودک را از یاد بردم و به پایین نگریدم، بر منظره ی نفرین شده ای که گمان می بردم از آن گریخته ام.

دیدم که در آن پایین، زمین نفرین شده به دور خود می چرخد و دریا های توفانی، کرانه های وحشی و متروک را می جوند و بر برج های متزلزل شهرهای رها شده کف می فشاندند. و به زیر ماهی رنگ پریده مناظری سوسو می زد که هیچ گاه نمی توانم توصیفشان کنم، مناظری که هیچ وقت فراموش نمی توانم کرد؛ بیابان هایی از خاک رس جسد مانند و جنگل هایی از تباهی و زوال در منطقه ای که روزگاری دشت ها و قریه های پرجمعیت موطنم جای داشتند، و گرداب هایی از دریای کف آلود در جایی که دورانی قبور شکوهمند نیاکانم را منزل بود. در حوالی قطب شمال مردابی پر از رویدنی های بدبو و بخارات مسموم جوشش گرفته بود که در برابر یورش پیوسته ی امواجی که پیچ و تاب خوران از اعماق متلاطم دریا سر می رسیدند، فش فش صدا می کرد. آنگاه غریبی دل خراش شب را شکافت و در میان آن بیابان بیابان ها گسل دودناکی پدیدار گشت. بحر سیاه هنوز در کف و جوش بود و از دو سو بیابان را می بلعید و گسل میانه دمادم عریض و عریض تر می گردید. اکنون دیگر هیچ خشکی ای به جز بیابان بر جا نمانده بود و دریای کف آلود همچنان می بلعید و می بلعید. به یک باره به این اندیشیدم که حتی دریای متلاطم نیز گویی از چیزی بیمناک است، بیمناک از خدایگان سیاه مرکز زمین که از خداوندگار شرور بحار والاترند. اما اگر هم چنین بود دیگر راه برگشتی نداشت. باری، دریا آخرین تکه ی خشکی را نیز بلعید و به دره ی دودناکش افکند و بدین ترتیب هر آنچه تسخیر نموده بود را تسلیم کرد. سپس بار دیگر از دل اراضی اکنون سیل زده جریان یافت و مرگ و تباهی را نمایان ساخت؛ و از بستر باستانی و دیرین خویش به شکلی زنده بیرون چکید و اسرار تاریکی را مکشوف ساخت از اعصاری که زمان جوان بود و خدایان نزاده. بر فراز امواج، مناره هایی علف پوش و آشنا برآمدند. ماه، زنبق هایی رنگ پریده از نور بر لندن مرده افشاند، و پاریس نیز از گور نمود خویش برخاست تا غبارهای کیهانی متبرکش سازند. سپس مناره ها و تک سنگ هایی برآمدند علف پوش اما ناآشنا؛ مناره ها و تک سنگ های خوف انگیز سرزمین هایی که بشر هیچ گاه نشناخته.

حال دیگر هیچ کوبشی به گوش نمی رسید، بلکه تنها غرش و فش فش غیرطبیعی آب هایی شنیده می شد که به درون گسل می ریختند. دودی که از آن گسل بر می آمد اکنون به بخار مبدل گشته بود و همان طور که غلیظ و غلیظ تر می شد کل جهان را در بر می گرفت. این بخار چهره و دستانم را پژمرده ساخت و وقتی سرگردانم تا بینم چه بر سر همراهم آورده، دیدم که همگی ناپدید گشته اند. سپس خیلی زود همه چیز تمام شد و دیگر هیچ نفهمیدم تا زمانی که در بستر نفاقت بیدار شدم. وقتی ابر بخار آن گرداب آتشفشانی عاقبت همه چیز را از دیده پوشانید، کل گیتی از کشاکش ناگهانی ولوله هایی جنون آمیز که اثیر مرتعش را به لرزه افکنده بود، به فریاد آمد. این اتفاق طی یک برق و انفجار هذیان آلود رخ داد؛ یک همه سوزی کورو کرکننده از آتش، دود و تندر، که همان طور که شتابان به سمت عدم می رفت، ماه رنگ پریده را متلاشی کرد.

و هنگامی که دود ناپدید گشت و کوشیدم تا به زمین نگاهی اندازم، در دورنمای ستارگان سرد و مضحک، تنها

خورشیدِ محتضرو سیارات سوگوار را دیدم که در جستجوی خواهرشان بودند.

DeQuincey [1]

Rudyard Kipling [2]

[3] بز نیم و انسان نیم، ای اسطوره موجودی: Faun

Arinurian [4]

Teloe [5]

Cytharion [6]